

داستان‌های با اجازه

مجموعه داستان

با داستان‌هایی از

بن لوری، لارا واپنیار، ریک مودی، لوییز اردریک و...

ترجمه و گردآوری

اسدالله امرایی

دبیرمجموعه

شهرام اقبال‌زاده

فهرست

در مدارای ساندویچ فروشی

- ۷ در مغازه‌ی ساندویچ‌فروشی (جان دبلیو وانگ)
- ۱۵ ماه‌عسل (خابی‌یر ماریاس فرانکو)
- ۲۱ سانسورچی (لوتیسا والنسونلا)
- ۲۵ پیوند بیسکویتی (بت گروندواتر)
- ۳۱ پسرها (ریک مودی)
- ۳۸ پری دریایی (نگوین هوی تی‌پ)
- ۵۵ پی‌ری بددردی است (پرسیوال اورت)
- ۶۵ شاهزاده‌خانم روس (میا کوتو)
- ۸۰ چهره‌ی پنهان (مارک نوکوفسکی)
- ۸۴ جوان (آندره کلاسیموف)
- ۱۰۷ سلول شماره‌ی یک (چیماماندا نگوزی آدیچی)
- ۱۲۴ سوژه (اولگا توکارچوک)
- ۱۳۳ مسابقه‌ی مرد چاق (لوئیز اردریک)
- ۱۳۸ ترجمه (ملانی ری‌تون)
- ۱۴۱ زندگی یک سگ (آنا ماریا شوا)
- ۱۵۲ لودا و میلنا (لارا واپنیار)
- ۱۷۱ تلویزیون (بن لوری)
- ۱۸۲ آپارتمان ایوا (جانانان لی‌دم)

در مغازه‌ی ساندویچ‌فروشی

جان دبلیو وانگ

جان دبلیو وانگ از مرکز آموزش نویسندگان دانشگاه می‌سی‌سی‌پی جنوپی، مدرک کارشناسی ارشد گرفته و در حال حاضر در دانشگاه دولتی فلوریدا دوره‌ی دکترای ادبیات خلاقه را می‌گذراند. آثارش در مجلات مختلف به چاپ رسیده و خودش نیز سردبیری مجله‌ی «جوکد» را به عهده دارد. داستان حاضر از مجله‌ی «بارسلونا ریویو» شماره‌ی بهار ۲۰۰۸ انتخاب و با اطلاع و اجازه‌ی نویسنده، به فارسی ترجمه شده است.

از مراسم تدفین پدرم که برمی‌گشتم، در حاشیه‌ی محله‌ی چینی‌ها یک مغازه‌ی ساندویچ‌فروشی دیدم که تا آن وقت به چشمم نخورده بود. دیوارهایش گل‌اندود بود، سقف صافی داشت. یک هواکش حلبی گرد هم بود که به آرامی می‌چرخید و روی بام قرار داشت. تابلورنگ‌ورورفته‌ای نشان می‌داد که مغازه از سال ۱۹۰۸ دایر بوده است. ماشین را به محوطه‌ی پارکینگ راندم و فکر کردم برای «جولی» شام بگیرم و به خانه ببرم. هفت ماهه باردار بود. از او خواسته بودم به مراسم تدفین نیاید و توی خانه بماند.

گفت: «خیلی خُب، نمی‌آیم.»

گفتم: «بهتر است.»

مراسم، سنتی نبود. نه اعلامیه چاپ کردیم، نه دعوت‌نامه فرستادیم و نه توی روزنامه آگهی ترحیم چاپ کردیم. پیش از این که خودش به زبان بیاید، گفتم، نیاید و توی خانه بماند.

داخل مغازه تاریک است و یک رشته پلکان به جایی زیرزمین‌مانند، راه دارد. پنجره‌هایی نزدیک به سقف، به ما مشرف است. کاسبی به‌راه است و مشتری‌ها توی پنج صف ایستاده‌اند. توی هر صف، هفت نفر. کف مغازه، خاک‌اره ریخته‌اند. پنکه‌های سقفی بالای سرمان می‌چرخد. ظرف‌های ترشی و سس روی قفسه‌های شیشه‌ای به چشم می‌خورد. پشت ویتترین، شیرینی‌های میوه‌ای، پای کدو حلوایی و کیک پنیر و کیک هویج گذاشته‌اند. پیرمردی جلو من ایستاده و پشتش قوز دارد و سرش را پایین انداخته و طره‌ای از موی سفیدش ریخته روی پیشانی‌اش. دست راستش دسته‌ی جلاخورده‌ی عصای چوبی را در دست گرفته و مختصری لقوه دارد.

پیش خدمت‌ها با لباس‌های پرزرق‌وبرق، جلو پیشخوان این طرف و آن طرف می‌روند. موی سرشان را گوجه‌ای بسته‌اند و یک توری لانه‌زنبوری هم روی آن. حتی خانم‌های چینی هم موی سرشان را این‌طوری بسته‌اند. نان را با نوک کارد می‌برند و برمی‌دارند و توی سس می‌زنند. تکه‌های گوشت لخم پخته‌ی رگ و پی گرفته را روی نان می‌گذارند. پاکشان جلو می‌رویم. دست‌های چست و چالاک، ساندویچ‌ها را می‌پیچد، نصف می‌کند و دوباره می‌پیچد و روی پیشخوان می‌گذارد. صدای صندوق درمی‌آید. صف به‌کندی پیش می‌رود.

این پا و آن پا می‌کنم. صدای خرد شدن خاک‌اره را زیر پایم می‌شنوم. پیرمرد می‌لرزد و سرش را بلند می‌کند که نگاه کند. گردن می‌کشد. چه می‌بیند؟ پاهای نفر جلویی‌اش؟ پول خرده‌های گم‌شده؟

پدرم هشت سال آخر عمرش آب‌مروارید داشت. ناشنوا هم بود که بر اثر حادثه‌ی جنگی در جوانی دچار آن شده بود. تنها راهی که می‌توانستیم با او ارتباط برقرار کنیم، نوشتن در کف دستش بود. سعی کردم حالی‌اش کنم که

برود عمل کند، اما به خرجش نرفت که نرفت. به طب امروزی اعتقاد نداشت. فکر می‌کرد کور می‌شود و می‌خواست با همین مختصر بینایی که دارد بسازد. بعد از آن که او را به آسایشگاه برگرداندم، پرسیدم آیا هنوز هم نمی‌خواهد که چشم‌هایش را عمل کند، گفت نه. فقط نور و تاریکی را حس می‌کرد. می‌ترسید آن را هم از دست بدهد. گفتم خیلی خُب و کف دستش نوشتم، هر طور که می‌خواهی. بعد او را بردند برای دیالیز. برایش دست تکان دادم و خداحافظی کردم، هر چند می‌دانستم که نمی‌تواند مرا ببیند و صدایم را هم نمی‌شنود. اوایل هفته‌ای یک‌بار می‌بردیم، بعد هر دو هفته یک‌بار و بعد هم هر ماه یا دو ماه یک‌بار و بعد از آن دیگر یادم نیست.

یکی پشت سرم سرفه می‌کند. یک قدم دیگر برمی‌دارم. پیرمرد پیش از آن که عصا را هل بدهد، بالا را نگاه می‌کند. لابد توی خانه‌ی سالمندان پایین سان‌ست، چهار محله آن‌طرف‌تر می‌ماند. با وضعی که دارد نیم‌ساعتی طول می‌کشد تا خودش را به این‌جا برساند. اما لابد خوشش می‌آید و حس مطلوبی به او دست می‌دهد که با پای خودش به مغازه‌ی ساندویچ‌فروشی بیاید، حالا بچه دارد یا ندارد، بماند.

انباری را خالی کردیم و برای پدر، اتاق درآوردیم. جولی همه‌ی این کارها را کرد. نصف حیاط پشتی را هم به او داد که باغچه کند. قبل از آمدن پدرم، وضع او را شرح داده بودم. لابد آن موقع وضعیت را خیلی غیرقابل تحمل نمی‌دانست، اما تا با چنین وضعی رویه‌رو نشوی نمی‌شود قضاوت کنی. باید ببینی و هر روز با آن دست‌به‌گریبان باشی تا بفهمی. پدر از دنیای دیگری آمده بود و به جایی دیگر تعلق داشت که به کلی فرق می‌کرد. پدر مسواک نمی‌زد و دوش نمی‌گرفت. هر وقت مجبورش می‌کردیم، تف می‌کرد. ته‌مانده‌ی غذاها را لای روزنامه می‌پیچید و در اتاقش نگه می‌داشت. بارها و بارها از یک دستمال استفاده می‌کرد و خلط دهان و بینی‌اش را در آن می‌ریخت. انگشت‌هایش باد کرده و مفصل‌هایش متورم بود. هر وقت جولی سعی می‌کرد

یک روز پدرم ناراحتی کلیه پیدا کرد. از درد شکم نالید و دوروزی درد کشید. جولی زنگ زد به بیمارستان. آمدند و او را با آمبولانس بردند و بعد هم فرستادند دیالیز. پدر را به آسایشگاه فرستادیم و اتاقی که برایش درست کرده بودیم، خالی ماند، هرچند بوی حضور او را حس می‌کردیم. داروهایی که می‌خورد کلیه‌اش را از کار انداخت. یک کیسه، دارو داشت؛ قرص و شربت و کپسول که می‌گفت مال رماتیسم و قلب و فشارخونش است. می‌دانستم به دردش نمی‌خورند، اما هر بار طرف آن‌ها می‌رفتم، می‌قاپید و بغل می‌زد. وقتی توی چین بود، دکتری این داروها را به او داده بود.

گفتم خیلی خُب و دیگر پاپی این نشدم. دست به ترکیب اتاق او نزدیم. کنفوسیوس گفته آدم باید باتقوا باشد و به صله‌ی رحم توجه داشته باشد و کاری هم به رفتار پدر و مادرش نداشته باشد. اما کنفوسیوس از محبت فرزند و والدین در قرن بیست‌ویکم چه می‌داند؟ او از پیرمردهای لجوجی که حاضر نمی‌شوند اقتصای زمان را درک کنند، چه می‌داند؟ وقتی هشت سالم بود پدرم مجبورم کرد پندهای او را از حفظ بخوانم. اما کنفوسیوس که بود؟ او شیفته‌ی پدران و مادران است. پیرمردی بود که دوره می‌افتاد توی استان‌های مختلف چین تا بین آن‌ها صلح و صفا برقرار کند. هیچ اربابی به حرف او گوش نمی‌داد. یک سال پیش از مرگ کنفوسیوس، جنگ را آغاز کردند و دو بیست‌وشصت سال طول کشید. چه کاری از دست او برمی‌آمد؟ کنفوسیوس که از حقیقت بدیهی صحبت می‌کرد، حقیقتی که لازم به گفتن نبود. حقیقتی که حقیقت نبود.

پاکشان پیش می‌رویم. توی سینه‌ام خاک‌اره است. پیش خدمت‌ها تکه‌های گوشت کبابی را که نرم و مغزپخت شده برمی‌دارند و لای نان می‌گذارند. دست‌های فرزند می‌پیچد و می‌برد و می‌پیچد و می‌برد. مردان زیادی این‌جا هستند و هرکدام پدری دارند. پدرهای‌شان کجا رفته‌اند؟ چه کسی دوست‌شان دارد؟ صدای ظرف و ظروف می‌آید. پیرمرد عصای خود را جلوتر می‌گذارد.

با او حرف بزنند و حالی‌اش کند که در کاسه‌ی ظرف‌شویی آشغال نریزد یا وقتی به دستشویی می‌رود نگذارد آب سر برود، درک نمی‌کرد و با صدای بلند و دورگه جوابش را می‌داد. هنوز شکل و شمایل چیزها را تشخیص می‌داد. جولی هر وقت می‌خواست با او حرف بزنند دستش را می‌گرفت، اما وقتی او حرف می‌زد صورتش را برمی‌گرداند تا بوی دهانش را حس نکند. گاهی بحث‌شان به نتیجه می‌رسید، اما اغلب مثل هنرپیشه‌های تلویزیون در برنامه‌های طنز، گیج و گول به نظر می‌رسیدند. دوست نداشت کف دست او بنویسد. دست‌هایش خیلی عجیب و غریب بود.

من هم البته در ایجاد ارتباط با پدرم، دست‌کمی از او نداشتم، فقط سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که راحتش بگذارم. او که عوض شدنی نبود. بعد جولی را کلافه کرد، حتی سرفه‌هایش. مثل اشباح سرگردان توی باغچه‌ی پشتی می‌گشت و سبزی‌هایش نصفه‌ی دیگر حیاط را هم پوشانده بود و به آن‌ها نمی‌رسید. یک‌بار به خانه آمدم و دیدم که نشسته و هق‌هق گریه‌اش بلند شده. کف اتاق به تخت تکیه داده بود و گریه می‌کرد.

گفت، خیلی سخت است.

به او چه ربطی داشت که پدرم ۱۹۳۰ از دهات چین آمده. او چه تقصیری داشته؟

گفتم: «می‌دانم چه می‌گویی. می‌دانم.»

پره‌های پنکه‌ی سقفی بالای سرم می‌چرخد. توی این اتاق، سی‌وپنج، هفتاد و سه، صد نفر ریخته‌اند. هرکدام هم پدری دارند. پدرهای‌شان کجا هستند. کنفوسیوس حکیم می‌گوید به بزرگ‌ترهای‌تان احترام بگذارید. اما کنفوسیوس کی هست؟ او از ساندویچ و سس فرانسوی چه می‌داند؟ پیش خدمت‌ها نان را برمی‌دارند و توی سس می‌زنند. کف اتاق، خاک‌اره ریخته‌اند. توی هوا خاک‌اره هست. روی لباسم خاک‌اره نشسته. پیرمرد عصای خود را جلو می‌گذارد.

پنج‌شنبه خبرم کردند. پدر غذا نمی‌خورد و هر چه می‌دادند، پس می‌زد. دهانش را بسته بود و نمی‌گذاشت به او غذا بدهند. یکی از آخرین راه‌های اتصال به این دنیا را هم قطع کرده بود و فقط بوی وجودش و حس ملحفه‌های بیمارستان مانده بود. وقتی پدرم روزه گرفت، به من زنگ نزدند بگویند چه اتفاقی افتاده. می‌دانستند. چهار روز دیگر تمام شد. وقتی به آن جا رفتم سعی کردم نگاهم را بدزدم. پوست پدرم کبود بود و لب‌هایش بی‌رنگ و رمق. لاغرتر و تکیده‌تر از آخرین باری بود که او را دیدم، اما موهایش هنوز پرپشت بود. پدر؛ یکی به من گفته بود آدم فقط یک پدر دارد. درست است، آدم یک پدر دارد، اما گاهی درمی‌ماند که با این یکی چگونه رفتار کند. ورقه‌ها را امضا کردم و بیرون رفتم و توی چشم آن‌ها نگاه نکردم. توی ماشین، سرم را به فرمان تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. یکی از بهیارها از ساختمان بیرون آمد و توی جعبه‌ای، وسایل پدرم را آورد و با دست به شیشه‌ی ماشین زد. بیش‌ترش لباس بود و یک عکس هم بود؛ عکس من در پنج‌سالگی. عکسی رنگ‌ورورفته. جعبه را کف ماشین انداختم و راهی خانه شدم.

کنفوسیوس فکر کرد...

به جلو صف می‌رسیم. مردمان زیادی این جا هستند و هر کدام پدری دارند. به بزرگ‌ترهای تان احترام بگذارید. به بزرگ‌ترهای تان احترام بگذارید. پیرمرد به پیشخوان می‌رسد. خاک پر شده توی دهانم. پره‌های پنکه‌ی سقفی بالای سرم می‌چرخد. عده‌ای کنار من توی صف هستند، عده‌ای پشت‌سرم و جلو من.

پیش خدمت‌ها نان را سوراخ می‌کنند، سس می‌زنند، دست می‌کشند و تکه‌های گوشت را برمی‌دارند لای نان می‌گذارند و نان را لای کاغذ می‌پیچند و دفن می‌کنند. یک تکه خاک‌اره توی چشمم می‌پرد. می‌مالم، اما درد می‌کند.

مراسم دعایی برپا نیست. پدرم را توی اتاق انتظار کوچک غسل‌خانه

خوابانده‌اند. اتاق مجاور، تالار بزرگی است که در آن خانواده‌ای جمع شده‌اند برای مراسم و دعا. خیلی زیادند. کنار تابوت می‌ایستم و سه‌تکه عود می‌سوزانم. جولی سفارش گل داده. چهره‌ی پدر، آرام است، مثل صورت غریبه‌ها. او را با لباس سنتی چپیانو پوشانده‌اند، صورتش را آراسته‌اند و به لب‌هایش رژ مالیده‌اند و به صورتش مدادی زده‌اند که او را مثل خواجه‌های دوران باستان کرده. میراث چهارهزارساله. سه عود دیگر روشن می‌کنم.

بعد از آن، بشکه‌ی فلزی بزرگی آوردند و آتش روشن کردند. وسایل او را آوردم. زیرپوش کهنه، وسایل باغبانی، تخم سبزی، کت نیم‌دار، دستمالی که همیشه استفاده می‌کرد، کیسه‌ی داروهای مختلف که کلیه‌اش را از کار انداخت، نامه‌های قدیمی و کتاب‌های کهنه‌ای که نمی‌توانست بخواند، اما نگه داشته بود. دود شد و به هوا رفت.

راستی یادم رفت عکس را بیاورم.

سرودهای صندوق درآمد. دوتا ساندویچ می‌خواهم، شاید هم سه‌تا. پیرمرد برمی‌گردد. صورتش را بالا می‌آورد و توی چشم‌های من زل می‌زند. چشم‌هایش روشن است، دو گوی بلوری باباقوری نشسته در پرده‌ای گوشت پرچین و چروک. آیا این مرد را می‌شناسم؟ ضربه‌ی عصای پیرمرد که به صورتم می‌خورد، فکم می‌شکند. روی زمین می‌افتم و خون از دهانم شره می‌کند. شش‌ونیم میلیارد آدم توی این دنیا هست و هر کدام هم پدری دارند. که هستند؟ ضربه‌ی بعدی به گیجگاهم می‌خورد و گوش‌چپم را می‌شکافد. کف اتاق ولو می‌شوم و می‌نالم و دستم را بر سر و کله‌ی خونین خودم می‌گیرم. پدر داشتن یعنی چه؟ این‌که چیزی داشته باشی که وجود خودت را وقف آن کنی؟ دنیایی داشته باشی؟ لای موهایم خاک‌اره پر شده؛ توی بینی‌ام، پس گردنم را می‌خارانند. مردم توی صف جلو می‌روند.

پدر، حس کرد...

ضربه‌ی بعدی دنده‌ام را می‌شکند و آن دیگری کشکک زانویم را خرد

می‌کند. کنفوسیوس کی بود؟ چی می‌گفت؟ خون پر شد توی دهانم. از بینی‌ام خون فواره می‌زند و از گوشم شره می‌کند. توی تاریکی، دنیای پدرم را حس می‌کنم که هشت‌سال آخر عمرش را در آن زیست. سعی می‌کنم بی‌حسی وجودش را درک کنم، تاریکی‌ای که در آن سر می‌کرد. هنوز صدای حرکت نرم پاها و خاک‌اره را می‌شنوم، چرخیدن پره‌های پنکه‌ی سقفی را حس می‌کنم. صدای به‌هم خوردن بشقاب‌ها، حتی ضربه‌های عصا که انگار زور همه‌ی نسل‌ها پشت آن جمع شده است.